

نقل قولها در جلسه هجدهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

بهمن ماه ۱۴۰۱

تجربه عاشقانه بیان‌ناپذیر است و صرفاً باید تجربه شود:

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| هرچه گویم عشق را شرح و بیان | چون به عشق آیم، خجل باشم از آن |
| گرچه تفسیرِ زبان روشن‌گر است | لیک عشقِ بی‌زبان روشن‌تر است |
| چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت | چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت |
| عقل در شرحش چو خر در گلِ بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت |
| آفتاب آمد دلیلِ آفتاب | گر دلیلت باید، از وی رو متاب! |

(مثنوی، د ۱ / ۱۱۶ - ۱۱۲)



حافظ نیز بر این باور است که راز عشق را با زبان نمی‌توان بیان کرد و اصولاً شرح عشق و رای حدّ تقریر است:

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز و رای حدّ تقریر است شرح آرزومندی



مولانا از زبان شبان ساده دلِ داستان موسی و شبان این گونه به بیان‌ناپذیری تجربه عرفانی اشاره کرده است:

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| گفت: ای موسی! از آن بگذشته‌ام | من کنون در خونِ دل آغشته‌ام |
| من ز سدرهٔ مُنتهی بگذشته‌ام | صدهزاران ساله ز آن سو رفته‌ام |
| حال من اکنون برون از گفتن است | این چه می‌گویم، نه احوال من است |

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۹۱ - ۱۷۸۷)



ناتوانی مخاطب در فهمیدن مسائل عرفانی البته معضل بزرگی است و باعث می‌شود عارف خاموش بماند و

چیزی نگوید:

این چه می‌گویم، به قدر فهمِ توست مردم اندر حسرت فهمِ درست

(مثنوی، د ۳/۲۰۹۷)



گاهی هم ترس عارف از این است که بیان مطالب عرفانی به مخاطب آسیب برساند و همین مانعی می‌شود بر سر راه شرح آن مطالب:

بعد از این گر شرح گویم، ابلهی است ز آن که شرح این ورای آگهی است
ور بگویم، عقل‌ها را برگد ور نویسم، بس قلم‌ها بشکند

(مثنوی، د ۲/۱۷۷۶ - ۱۷۷۵)



در تجربه‌های معنوی ممکن است در یک لحظه حجمی از آگاهی‌ها به سالک عطا شود که بیان آنها با زبان سال‌ها طول بکشد:

آن که یک دیدن کند ادراک آن سال‌ها نتوان نمودن از زبان
آن که یک دم بیندش ادراکِ هوش سال‌ها نتوان شنودن آن به گوش

(مثنوی، د ۳/۱۹۹۵ - ۱۹۹۴)



مولانا علی‌رغم توانایی شگفت‌آوری که بر زبان و ادبیات دارد، همواره از تنگنای الفاظ و عبارات می‌نالند و آن را بندی بر دست و پای خود می‌داند:

یک دهان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وَصَفِ آن رَشْكِ مَلَك
ور دهان یابم چنین و صد چنین تنگ آید در فغان این حَین
این قَدَر گر هم نگویم، ای سَنَد شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام بهر تَسْکینِ بس قبا بدریده‌ام

(مثنوی، د ۵ / ۱۸۸۶ - ۱۸۸۴)



حضورِ خدا، عقل و دل و جانِ عارف را در هم می‌کوبد و چیزی از او باقی نمی‌گذارد:

| | |
|---------------------------------|--|
| همچنین جویایِ درگاهِ خدا | چون خدا آمد، شود جوینده لا |
| گرچه آن وُصَلت بقا اندر بقاست | لیک ز اوّل آن بقا اندر فناست |
| سایه‌هایی که بُود جویایِ نور | نیست گردد، چون کند نورش ظهور |
| عقل کی ماند، چو باشد سَرده او | «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» |
| هالک آید پیشِ وَجْهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ای است! |
| اندر این محضر خَردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده شد، شکست |

(مثنوی، د ۳ / ۴۶۶۳ - ۴۶۵۸)



سالک آرزو دارد و مجاهدت می‌کند که خدا را در دل خود مهمان کند، اما حضورِ آن مهمانِ محترم، دل او را ویران می‌کند و از او چیزی باقی نمی‌گذارد:

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مرغِ خانه اُشتری را بیخرد | رسمِ مهمانش به خانه می‌برد |
| چون به خانه مرغ اُشتر پا نهاد | خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد |
| خانه مرغ است هوش و عقل ما | هوشِ صالح طالبِ ناقه خدا |
| ناقه چون سر کرد در آب و گلش | نه گل آنجا ماند، نه جان و دلش |
| کرد فضلِ عشق انسان را فضول | زین فزون‌جویی ظلّوم است و جهول |
| جاهل است و اندر این مشکل شکار | می‌کشد خرگوشِ شیری در کنار |
| کی کنار اندر کشیدی شیر را | گر بدانستی و دیدی شیر را؟ |

(مثنوی، د ۳ / ۲۶۷۴ - ۲۶۶۸)



به تعبیر زیبای سعدی کسی که از حق باخبر باشد، خبری از او به ما نمی‌رسد:

«یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. حالی که از این معامله باز آمد، یکی از دوستان گفت: «از این بستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت کردی؟» گفت: «به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را. چون برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت:

ای مرغ سحر! عشق ز پروانه بیاموز
کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کآن را که خبر شد، خبری باز نیامد».

(کلیات سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، ص ۳)



از نظر حافظ نیز پروانه پروای سخن را ندارد و شمع که نماد سالکان خام و مبتدی است، باید دربارهٔ عشق سخن بگوید:

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

(دیوان حافظ، ص ۳۶۹)



این تجربه حتی سال‌ها بعد نیز ممکن است رخ دهد؛ یعنی عارف هنگام به یاد آوردن تجربهٔ خود و تلاش برای تبیین آن دچار همان حالت مدهوشی و حیرت شود و نتواند در مورد تجربهٔ خود سخن بگوید:

این نَفَسِ جانِ دامنم برتافته است
بوی پیراهانِ یوسف یافته است
از برای حقِ صحبتِ سال‌ها
بازگو حالی از آن خوش‌حال‌ها!
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
لَا تُكَلِّفْنِي؛ فَإِنِّي فِي الْفَنَاءِ
كَلَّتْ أَفْهَامِي، فَلَا أَحْصِي ثَنَاءَ
كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفْتِقِ
إِنْ تَكَلَّفَ، أَوْ تَصَلَّفَ، لَا يَلِيقُ
من چه گویم؟ یک رگم هُشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر!

(مثنوی، د ۱ / ۱۳۱ - ۱۲۵)



هجویری در این باره می گوید:

«چیزی که حقیقت آن اندر عقول ثبات نیابد، زبان از آن چگونه عبارت کند؟»

(کشف المحجوب، تصحیح ژوکوفسکی، صص ۴۳۳ - ۴۳۲)



عزیز الدین نسفی نیز بر این باور است که ما فقط می توانیم درباره هست مقید سخن بگوییم، اما درباره هست مطلق، یعنی خدا، سخن گفتن ممکن نیست:

«ای درویش! از هست مطلق کس چون خبر دهد که ساده و بی نقش باشد؛ تعریف وی چون کنند؟ از هست مقید خبر توان دادن. از هست مطلق بیش از این خبر نتوان دادن که نوری است که اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد، و مثل و مانند ندارد و امثال این توان گفتن.»

(الانسان الكامل، تصحیح ماژیران موله، ص ۲۹۵)



مولانا هم بارها به این نکته اشاره کرده است که برخی از مشاهدات و مکاشفات و تجربه های عرفانی اساساً با عقل و منطق مرسوم بشری قابل فهم و قابل تبیین نیستند:

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت | رازهایی کآن نمی آید به گفت |
| بر دل موسی سخن ها ریختند | دیدن و گفتن به هم آمیختند |
| چند بی خود گشت و چند آمد به خود | چند پرید از ازل سوی ابد |
| بعد از این گر شرح گویم، ابلهی است | زان که شرح این ورای آگهی است |

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۷۶۵ - ۱۷۷۲)



در نظر سعدی هوش در برابر عشق تاب مقاومت ندارد و مقهور می شود:

به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم، نه عقل ماند و نه هوشم

(کلیات سعدی، چاپ دکتر مظاهر مصفا، ص ۵۱۸)



یکی از محدودیت‌های هوش متعارف این است که در حالت مستی از دست می رود و ما هیچ دسترسی به

آن نداریم:

طالبِ یزدان و آن گه عیش و نوش؟!
هوشِ تو بی می چنین پژمرده است
تا چه باشد هوش تو هنگامِ سُکر؟
پس تو را خود هوش کو، یا عقل کو؟
روت بس زیباست، نیلی هم بگش!
در تو نوری کی درآمد، ای غوی!
بادهٔ شیطان و آن گه نیم‌هوش؟!
هوش‌ها باید بر آن هوشِ تو بست،
ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر ...
تا خوری می؟ ای تو دانش را عدو!
ضُحکه باشد نیل بر روی حبش
تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی؟

(مثنوی، د ۵ / ۳۴۸۲ - ۳۴۶۹)



در داستان صوفی نازپرورده می بینیم که دشمن اسیر دست بسته به خشم در او می نگرد و او بیهوش می شود:

این چنین هوشی که از موشی پرید
اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

(مثنوی، د ۵ / ۳۷۷۵)



هوش متعارف در خواب تعطیل می شود:

آن زمانی که در آیی تو ز خواب
تا بدانی کآن از او غایب نشد
هوش و حسِ رفته را خواند شتاب
باز آید، چون بفرماید که عُد!

(مثنوی، د ۳ / ۱۷۶۲ - ۱۷۶۱)



بر طبق یک حدیث معروف، خداوند در روز قیامت در مورد این نوع هوش از انسان سؤال می کند:

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| حق همی گوید: چه آوردی مرا | اندر این مهلت که دادم من تو را؟ |
| عمر خود را در چه پایان برده ای؟ | قوت و قُوَّت در چه فانی کرده ای؟ |
| گوهر دیده کجا فرسوده ای؟ | پنج حس را در کجا پالوده ای؟ |
| چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش | خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟ |
| دست و پا دادمت چون بیل و گُلند | من ببخشیدم ز خود آن کی شدند؟ |

(مثنوی، د ۳ / ۲۱۵۳ - ۲۱۴۹)



هوش مثبت به منافع حقیقی و بلندمدت انسان توجه می کند؛ بنابراین مولانا از مخاطب خود می خواهد که با هوشِ خود بیندیشید:

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| ما در این انبار گندم می گنیم | گندم جمع آمده گم می گنیم |
| می نیندیشیم آخر ما به هوش | کاین خلل در گندم است از مکر موش |
| موش تا انبار ما حفره زده است | وز فنش انبار ما ویران شده است |
| اول، ای جان! دفع شرّ موش کن! | و آن گهان در جمع گندم جوش کن! |

(مثنوی، د ۱ / ۳۸۰ - ۳۷۷)



تعبیر هوش داشتن، به شکل امری، بارها در مثنوی به کار رفته است و همواره معنای مثبت دارد. هوش دار یعنی مراقب و مواظب باش و در راه درست و نیکو گام بردار:

موجِ خاکی وَهَم و فهم و فکر ماست
 تا در این سُکری، از آن سُکری تو دور
 موجِ آبی مَحُو و سُکر است و فناست
 مدتی خاموش خو کن، هوش دار!

(مثنوی، د ۱ / ۵۷۷ - ۵۷۵)



در ابیات زیر هم هوش در کنار بیداری، به معنای مثبت به کار رفته است. بیماری باعث بیداری و هوشمندی می‌شود و انسان را به توبه و تجدید نظر در برنامه‌های خود می‌کشاند:

حسرت و زاری گه بیماری است
 آن زمان که می‌شوی بیمار تو
 وقت بیماری همه بیداری است
 می‌کنی از جُرم استغفار تو
 می‌نماید بر تو زشتی گنه
 می‌کنی نیت که بازآیم به ره
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
 جز که طاعت نبودم کار گزین
 پس یقین گشت این که بیماری تو را
 می‌بخشد هوش و بیداری تو را

(مثنوی، د ۱ / ۶۲۷ - ۶۲۳)



مولانا در بیت زیر هوش را به شکل منفی به کار برده است. این هوش باعث تشویش و نگرانی و اضطراب می‌شود:

کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا از این طوفان بیداری و هوش
 حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را،
 وارهایی این ضمیر و چشم و گوش

(مثنوی، د ۱ / ۴۰۴ - ۴۰۳)



مولانا در بیت زیر از تعبیر سیه‌هوش استفاده کرده است. از این تعبیر می‌توان دریافت که برخی از هوش‌ها سیاه هستند:

گر ولی زهری خورد، نوشی شود
 ور خورد طالب، سیه‌هوشی شود

(مثنوی، د ۱/۲۶۰۳)



اندیشه‌های این نوع هوش معطوف به ظلمت هستند؛ یعنی مانند خفاش در پی تاریکی می‌گردند:

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| با حضورِ آفتابِ خوش‌مَسَاغِ | روشناییِ جُستن از شمع و چراغ، |
| بی‌گمانِ تَرکِ ادب باشد ز ما | کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا |
| لیک اغلب هوش‌ها در اِفْتِکارِ | همچو خُفاش‌اند ظلمت‌دوستدار |

(مثنوی، د ۶/۳۳۹۲ - ۳۳۹۰)



هوش الهی بنیادِ منش انسان را تشکیل می‌دهد و عین نور و آگاهی است و شریف‌ترین موجود جهان به شمار می‌آید:

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| جمله حیوان را پی انسان بگش! | جمله انسان را بگش از بهر هُش! |
| هُش چه باشد؟ عقلِ کلِّ هوشمند | هوش جزوی هُش بود، اما نژند |

(مثنوی، د ۱/۳۳۱۰ - ۳۳۰۹)



هوش عرفانی از خیال‌ها و توهم‌ها رهایی یافته و به فراسوی حوادث بار یافته است:

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| از غم و شادی نباشد جوش ما | با خیال و وهم نَبود هوش ما |
| حالتی دیگر بُود کآن نادر است | تو مشو منکر که حق بس قادر است |

(مثنوی، د ۱/۱۸۰۴ - ۱۸۰۳)



صاحب هوش الهی همه خیال‌ها و گمان‌ها را پشت سر می‌گذارد و به دانشی خالص که از هر نوع توهمی پیراسته است، دست می‌یابد:

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| دور باشِ غیرت آمد خیال | گرد بر گردِ سراپرده جمال |
| بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می‌آید که بیست! |

جز مگر آن تیزگوشِ تیزهوش
که ش بود از جیشِ نُصرت‌هاش جوش
نجهد از تخیل‌ها، نه شه شود
تیر شه بنماید، آن گه ره شود

(مثنوی، د ۵ / ۳۷۰ - ۳۶۷)



چنین هوشی چنان رفیع است که آسمان نیز از او گدایی می‌کند:

باده در جوششِ گدای جوش ما
چرخ در گردشِ گدای هوش ما
باده از ما مست شد، نه ما از او
قالب از ما هست شد، نه ما از او

(مثنوی، د ۱ / ۱۸۱۲ - ۱۸۱۱)



این نوع هوش می‌تواند دارای وحی باشد:

در تَفَحُّصِ آمدند از آندُهان
بعدِ بسیاری تَفَحُّصِ در مَسیر
صورتِ که بود، عجب، این در جهان؟
کشف کرد آن راز را شیخی بَصیر
رازها بُد پیشِ او بی روی پوش
نه از طریقِ گوش، بل از وَحیِ هوش

(مثنوی، د ۶ / ۳۷۸۸ - ۳۷۸۶)



اگر هوش الهی در دنیای انسانی زیاد شود، غفلت‌ها و نادانی‌ها را از بین می‌برد و باعث اخلال در کار عالم

می‌شود:

اُسْتَنِ این عالم، ای جان! غفلت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد
هوشیاری این جهان را آفت است
تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نه هنر ماند در این عالم، نه عیب

(مثنوی، د ۱ / ۲۰۷۰ - ۲۰۶۶)



عقل ایمانی حتی در هنگامهٔ خصومت نیز، از جادهٔ راستی و درستی خارج نمی‌شود:

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| عقل بر نَفَس است بندِ آهنین | طبع خواهد تا کَشَد از خَصْمُ کین |
| عقل چون شحنه است در نیک و بدش | آید و مَنَعَش کند، واداردش |
| پاسبان و حاکمِ شهرِ دل است | عقلِ ایمانی چو شحنهٔ عادل است |
| دزد در سوراخ ماند همچو موش | همچو گربه باشد او بیدارهوش |

(مثنوی، د ۴/۱۹۸۷ - ۱۹۸۴)



تا هوش متعارف تعطیل نشود، هوش الهی مجال ظهور و بروز نمی‌یابد:

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست |
|----------------------------|------------------------------|

(مثنوی، د ۱/۱۴)



این بیت مولانا یادآور بیت زیبای حافظ است:

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی، ترک هوش کن |
|------------------------------|----------------------------------|

(دیوان حافظ، ص ۳۱۱)



باید هوش را رها کنیم و آن گاه از هوش استفاده کنیم:

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آن چنان کز نیست در هست آمدی | هین بگو، چون آمدی، مست آمدی |
| راه‌های آمدن یادت نمآند | لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند |
| هوش را بگذار و آن گه هوش دار! | گوش را بر بند و آن گه گوش دار! |

(مثنوی، د ۳/۱۲۹۱ - ۱۲۸۹)



بیهوشی موهبت‌های زیادی را برای شخص به ارمغان می‌آورد و زندگی او را از بنیاد دگرگون می‌کند:

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| همچو دیوار شکسته درفتاد | هوش و عقلش رفت، شد او چون جماد |
| چون که هوشش رفت از تن بی‌امان | سِرِّ او با حق پیوست آن زمان |
| چون تهی گشت و وجود او نماند | بازِ جانش را خدا در پیش خواند |
| چون شکست آن کشتیِ او بی‌مُراد | در کنارِ رحمتِ دریا فتاد |
| جان به حق پیوست، چون بیهوش شد | موجِ رحمت آن زمان در جوش شد |
| چون که جانش وارheid از ننگِ تن | رفت شادان پیشِ اصلِ خویشتن |
| جان چو باز و تن مر او را گنده‌ای | پای‌بسته، پَرشکسته بنده‌ای |
| چون که هوشش رفت و پایش برگشاد | می‌پَرَد آن باز سوی کی‌قباد |

(مثنوی، د ۵ / ۲۲۸۰ - ۲۲۷۳)



درست است که عقل متعارف ما ارزش فراوانی دارد، اما اگر به سودای دست‌یابی به هوش الهی از آن بگذریم، زیان نکرده‌ایم؛ هوشی را از دست می‌دهیم و به صد هوش دیگر دست می‌یابیم:

| | |
|---|-------------------------------------|
| می‌روح آمد نادر، رو از آن هم بچش آخر | که به یک جرعه ببرد همه طرّاری و هوش |
| چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی | دهدت صد هسِ دیگر گرم باده‌فروشت |

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۰۴)



کسی که حواس خود را به امور پراکنده معطوف می‌کند، به تدریج هوش الهی خود را می‌بندد و مانع فعالیت آن می‌شود:

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بندِ گوش او شده هم هوشِ او | هوش با حق دار، ای مدهوشِ او! |
| هوش را توزیع کردی بر جهات | می‌نیرزد ترّه‌ای آن ترّهات |
| آبِ هُش را می‌کشد هر بیخِ خار | آبِ هوشت چون رسد سوی ثمار؟ |
| هین، بزَن آن شاخِ بد را، خو کنش! | آبِ دِه این شاخِ خوش را، نو کنش! |

(مثنوی، د ۵ / ۱۸۰۶ - ۱۸۰۳)



انرژی و نورِ متراکمِ الهی درون ما از طریق حواس، به بیرون درز می‌کند و به تدریج قدرت و قوت خود را از دست می‌دهد:

| | |
|---------------------------------|--|
| چيست آن كوزه؟ تنِ مَحْصُورِ ما | اندر او آبِ حواسِ شورِ ما |
| ای خداوند! این خُم و كوزه مرا | درپذیر از فضلِ «اللَّهُ اشْتَرَى!» ^۱ |
| كوزه‌ای با پنج لولهٔ پنج حس | پاك دار این آب را از هر نجس! |
| تا شود زین كوزه مَنفَذِ سوی بحر | تا بگیرد كوزهٔ من خوی بحر |
| تا چو هدیه پیش سلطانِش بَری | پاك ببند، باشدش شه مشتری |
| بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن | پُر شود از كوزهٔ من صد جهان |
| لوله‌ها بر بند و پُر دارش ز خُم | گفت: «عُضُّوا عَن هَوَا أَبْصَارِكُمْ!» ^۱ |

(مثنوی، د ۱ / ۲۷۱۴ - ۲۷۰۸)



برای آن که گوشِ سرِ باز شود، باید گوشِ سرِ بسته شود:

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| پنبه اندر گوشِ حسِّ دون کنید! | بندِ حس از چشم خود بیرون کنید! |
| پنبهٔ آن گوشِ سرِ گوشِ سر است | تا نگردد این کر، آن باطن کر است |
| بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید! | تا خطاب «إِرجعی» را بشنوید |

(مثنوی، د ۱ / ۵۶۸ - ۵۶۶)

^۱ - قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ. ذَلِكَ أَزْكَى لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا يَصْنَعُونَ؛ یعنی «به مردان با ایمان بگو: «دیده فرونهند و پاکدامنی ورزند، که این برای آنان پاکیزه‌تر است؛ زیرا خدا به آنچه می‌کنند آگاه است» (سوره نور، آیه ۳۰، ترجمه شادروان فولادوند).